

سنجاب بازیگوش

مترجم: موسی نباتی - نعمتی



داستانهای مصور رنگی برای کودکان

انتشارات بامداد

این کتاب توسط اعضای فروم کودکان و نوجوانی
برای استفاده شما به رایگان تهیه و آماده شده
است. از پرداخت پول برای کتابهای این انجمن
به فروشندگان سودجو اکیداً خودداری نمایید.

سنجاب بازیگوش

نویسنده : مادلن رایون

نقاشی : فلیپ سلامبیه

مترجم : موسی نباتی - نعمتی



داستانهای مصور رنگی برای کودکان

چاپ اول ۱۳۵۳

باهمکاری

افست : کاوه‌نو

چاپ : گوته

صحافی: گوته



حق چاپ محفوظ است

انتشارات بامداد

تهران - خیابان شاه‌آباد کوچه مهندس الممالک

تلفن ۳۱۷۷۴۶



یکی بود یکی نبود . دوتا سنجاب که با هم برادر بودند،
 توی یک جنگل بزرگ زندگی می کردند . برادر بزرگتر
 که رنگش حنایی بود « فندق شکن » نام داشت . و به برادر
 کوچکتر که رنگش خاکستری بود ، « خاکستری » می
 گفتند .

فندق شکن بسیار کارکن و مهربان بود . اما خاکستری
 برعکس او ، خیلی خیلی تنبل و بازیگوش بود .

یکروز صبح فندق شکن به خاکستری گفت : « - آه چه بوی خوبی ، مثل اینکه بوی قارچ است . »
برادر کوچکتر گفت : « - برویم توی جنگل گردش کنیم و قارچ بچینیم . »

هر دو زنبیلها را برداشته و رفتند . در میان جنگل آنها با چوبهای خود علفها را کنار می زدند تا قارچ پیدا کند .
فندق شکن اشتباه نکرده بود ، زیر علفها پُر از قارچ بود .





خاکستری فقط دو سه تا قارچ جمع کرد و گفت :
 « - برای من همین کافی است ، من میروم بازی کنم . »
 او رفت و فندق شکن به تنهایی مشغول چیدن قارچها
 شد . در همین وقت او پروانه را می بیند که پشت تنه درختی
 دارد يك ... دو ... سه ... می شمارد . بله این پروانه مشغول
 قایم موشك بازی است .

بعد صدای خاکستری هم بگوش می رسد : « - هوهو ،
آمدم . هوهو . آمدم . »
پروانه می رود دنبال خاکستری بگردد ، اما خاکستری
همانجا پشت درخت قایم شده بود .
وقتی که خاکستری بازی می کند ، فندق شکن باید بجای
او هم کار کند .





چند روز بعد خاکستری به فندق شکن گفت :
« - امروز صبح خرگوش را دیدم ، او می گفت
فندقهای روی درخت رسیده اند . »
فندق شکن گفت : « - خوب ، فردا میرویم فندق می

چینیم . »

فردا صبح هر دو میروند که فندق بچینند .



خاکستری از درخت بالا می‌رود و فندق شکن پائین
درخت می‌ماند .

خاکستری بدون اینکه خبر بدهد ، همین‌طور اینطرف و
آنطرف را نگاه می‌کند و شاخه را تکان می‌دهد . چند فندق
از آن بالا به سر فندق شکن می‌خورد .

فندق شکن داد می‌زند : « - آهای حواست کجاست ؟
سرم را شکستی . » و بعد با دُمش روی سرش را می‌پوشاند .

فندق شکن می گوید : « - آهای پس چرا درخت را تکان
نمی دهی ؟ حواست کجاست ؟ »

خاکستری می گوید : « - من دارم خرگوشها را نگاه
می کنم . آنها گرگم به هوا بازی می کنند . منم میخوام
بروم بازی کنم . »

فندق شکن می گوید : « - اما ما آمده ایم فندق جمع
کنیم . »

خاکستری می گوید : « - زود برمی گردم . » و بعد
می پرد و پیش خرگوشها می رود .





خاكستری با خرگوشها گرگم بازی می کند . خاكستری
 گرگ است و هر کس را که روی بلندی نباشد می گیرد .
 بیچاره فندق شکن باز هم باید بجای برادر بازیگوشش
 کار کند و تنهایی فندقها را بچیند .
 فندق شکن به خاكستری می گوید : « - امروز میرویم
 شاه بلوط بچینیم . برو يك چاله پائین درخت بلوط درست
 کن . »



خاکستری می گوید « چشم ». اما وقتی فندق شکن
میرود ، همانجا مشغول شمردن فندقهایی که توی چاله بود
می شود .

در این موقع مرغ حق نزدیک او ، روی شاخه‌ای می
نشیند و می گوید : « - چکار می کنی آقا سنجاب ؟ »
خاکستری می گوید : « - مگر نمی بینی ؟ دارم فندقهایم
را می شمارم ! »

مرغ حق به خاکستری می گوید : « - تو خیلی فندق داری، چند تا از آنها را بمن بده که با دوستم بازی کنم . »
خاکستری می گوید : « - من فندقها را چال می کنم تو برو دوستت را بیار اینجا ، شما بگردین فندقها را پیدا کنید . »

بزودی مرغ حق و دوستش می آیند و دنبال فندقها می-گردند .





پرنده ها می گفتند : « اینجا؟ » خاکستری می گفت :
« - يك كم جلو تر.»

بالاخره پرنده ها جای فندقها را پیدا می کنند .
فندقها آنقدر خوشمزه بودند که تا آخر بازی ، سنجاب
دوستانش تمام آنها را می خورند .



بالاخره زمستان از راه میرسد .
فندق شکن با علفها پتو درست می کند ، اما خاکستری
برای خودش استراحت می کند و بفکر هیچ چیز نیست .
يك روز صبح خاکستری خواب آلود از خانه بیرون
میرود و سه روز تمام بنخانه برنمی گردد .
فندق شکن خیلی برای او نگران می شود .

يك روز نژديك غروب يكي در مي زند . فندق شكّن
مي گويد . « كيه ؟ . . كيه ؟ » . از پشت در صدای خاکستري
مي آيد : « - منم . . . زودتر در را باز کن ، از سرما و
گرسنگي دارم مي ميرم . »

فندق شكّن در را باز مي كند و او را به داخل مي آورد
و مي گويد : « - بيا گرم شو تا من بروم برايت مقداري
فندق بياورم . »



فندق شکن بیرون میرود تا فندقهایی را که چال کرده بودند، از زیر زمین بیرون بیاورد، اما هرچه می‌گردد آنها را پیدا نمی‌کند. فقط چاله‌های خالی را می‌بیند.
خاکستری یادش می‌افتد که تمام فندقها را با دوستان پرنده‌اش خورده است. می‌خواهد بدنبال فندق شکن برود، اما وقتی در را باز می‌کند می‌بیند روباه لاغر بازبان قرمزش آنجا نشسته است.





روباه انتظار می کشید که فندق شکن بر گردد و او را
بخورد .

فندق شکن که روباه را نمی دید با خیال راحت از میان
برفها بطرف خانه می آمد .

(وقتی فندق شکن کمی نزدیکتر بیاید روباه از پشت
درخت بیرون می پرد و او را می گیرد .)



خاکستری که برادرش را در خطر می بیند روی تنه بریده
 یک درخت می رود و یک میوه بزرگ کاج را روی سرش
 بلند می کند و فریاد می زند: « - فندق شکن زود فرار کن ،
 روباه گرسنه می خواهد تو را بخورد . »
 و بعد میوه کاج را محکم بسر روباه می زند .

فندق شکن بی معطلی فرار می کند و از این شاخه به آن شاخه ، خودش را بنحانه میرساند . روباه هم که سرش شکسته ، پا می گذارد به فرار .

وقتی خاکستری بنحانه میرسد ، فندق شکن او را در آغوش میگیرد و می بوسد و از او تشکر می کند .
اما خاکستری از اینکه فندقها را خورده و برای زمستان چیزی نگذاشته است خجالت می کشد و از برادرش معذرت می خواهد و قول می دهد که دیگر هیچوقت بازیگوشی نکند .
پایان





آنچه از این سری منتشر کرده‌ایم

- | | |
|------------------------|----------------------------|
| ۱- مارتین و ژان کوچولو | ۱۰- مارتین در خانه |
| ۲- مارتین در بیلاق | ۱۱- مارتین به مدرسه می‌رود |
| ۳- مارتین در دهکده | ۱۲- مارتین و چهار فصل |
| ۴- مارتین در سفر | ۱۳- گرگ مهربان |
| ۵- مارتین در کنار دریا | ۱۴- مهمانی خرگوشها |
| ۶- مارتین در پارک | ۱۵- خارپشت شجاع |
| ۷- مارتین در تئاتر | ۱۶- سنجاب بازیگوش |
| ۸- مارتین در کوهستان | ۱۷- پاپی |
| ۹- مارتین در باغ وحش | ۱۸- کوکو کجائی؟ |